

دومین اول شخص مفرد

عکس با من چه گفت،
من با عکس چه گفتم
۱۱۰ عکس، ۱۰۱ قصه

یوریک کریم مسیحی

دومین اول شخص مفرد

عکس با من چه گفت،

من با عکس چه گفتم

۱۱۰ عکس، ۱۰۱ قصه

نویسنده یوریک کریم‌مسیحی

فرهنگ‌نشر نو تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم، شمارهٔ سیزده
تلفن ۸۷۴۰۹۹۱

چاپ اول ۱۳۹۹

شمارگان ۱۱۰۰

صفحه‌آرایی استودیو زاغ — یاسر عزآباد

طراح جلد حکمت مرادی

ناظر چاپ بهمن سراج

همهٔ حقوق محفوظ است.

سرشناسه کریم‌مسیحی، یوریک، ۱۳۴۳ -
عنوان و نام پدیدآور دومین اول شخص مفرد (عکس با من چه گفت، من با عکس چه گفتم
۱۱۰ عکس / ۱۰۱ قصه) // یوریک کریم‌مسیحی.
مشخصات نشر تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری ۳۳۲ ص: مصور (رنگی).
شابک ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۰-۱۶۴-۵
وضعیت فهرست‌نویسی فیبا
موضوع داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره PIR۸۱۸۴ / r۹۳۱۸۶
رده‌بندی دیویی ۸۱۴۳/۶۲
شمارهٔ کتابشناسی ملی ۴۸۵۱۹۵۴

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۸۷۴۰۹۹۲-۵

فروشگاه اینترنتی www.nashrenow.com

قیمت ۹۲,۰۰۰ تومان

قصه‌ها وعکس‌ها

- ۱ دست تکان دادن من / ۱۰
- ۲ ساحل محبوب من / ۱۲
- ۳ دلرحمی من / ۱۴
- ۴ ناجی بیابانی من / ۱۶
- ۵ شب عروسی من / ۱۸
- ۶ خان داداش من / ۲۰
- ۷ وقت گذرانی من / ۲۲
- ۸ معلم خروسخوان من / ۲۴
- ۹ هنر نورچشمی من / ۲۶
- ۱۰ صف ایستادن من / ۲۸
- ۱۱ واکس زدن کفش‌های من / ۳۰
- ۱۲ جهانگردی من / ۳۲
- ۱۳ کلاه گذاشتن نداشتن بابای من / ۳۴
- ۱۴ گذشته‌ی من / ۳۶
- ۱۵ جدایی‌ها و انتظارهای من / ۳۸
- ۱۶ خوشی و ناخوشی من / ۴۰
- ۱۷ رفت و برگشت من / ۴۲
- ۱۸ قصاص من / ۴۴
- ۱۹ اثاث‌کشی من / ۴۶
- ۲۰ سرنوشت من / ۴۸
- ۲۱ رفیق دیلاقی من / ۵۰
- ۲۲ تنها مشتری بابابزرگ من / ۵۲
- ۲۳ معامله کردن من / ۵۴
- ۲۴ سوغاطی من / ۵۶
- ۲۵ عاشقیّت من / ۵۸
- ۲۶ شغل عادی من / ۶۰

- ۲۷ طرفداری نکردنِ من / ۶۲
 ۲۸ عضله شدنِ من / ۶۴
 ۲۹ ذمه‌ی من / ۶۶
 ۳۰ نشان کردنِ من / ۶۸
 ۳۱ اسارتِ من / ۷۰
 ۳۲ مسخره‌بازیِ من / ۷۲
 ۳۳ عکس‌های عروسیِ من / ۷۴
 ۳۴ برادرانِ من / ۷۶
 ۳۵ زادگاهِ من / ۷۸
 ۳۶ آوارهایِ من / ۸۰
 ۳۷ گونه‌ی من / ۸۲
 ۳۸ نجات خانواده‌ی من / ۸۴
 ۳۹ دودره کردنِ من / ۸۶
 ۴۰ دوستم، برادرم، و من / ۸۸
 ۴۱ فرزند شدنِ من / ۹۰
 ۴۲ مادرِ من / ۹۴
 ۴۳ ریختنِ گُرک و پَرِ من / ۹۶
 ۴۴ دوراهیِ من / ۹۸
 ۴۵ من و من / ۱۰۰
 ۴۶ بابایِ بامزه‌ی من / ۱۰۲
 ۴۷ سینما رفتنِ من / ۱۰۴
 ۴۸ برادرِ من / ۱۰۶
 ۴۹ سفرِ بلوغِ من / ۱۰۸
 ۵۰ عاشقی کردنِ عاشقِ من / ۱۱۰
 ۵۱ مرادِ من / ۱۱۲
 ۵۲ این برادرِ من! / ۱۱۴
 ۵۳ مدل جدیدِ زندگیِ من / ۱۱۶
 ۵۴ بخشودگیِ من! / ۱۱۸
 ۵۵ روکم کردنِ من / ۱۲۰
 ۵۶ آلاخون‌والاخون شدنِ من / ۱۲۲
 ۵۷ سوژه‌ی ماجراجویِ من / ۱۲۴
 ۵۸ وسواسِ من / ۱۲۶
 ۵۹ بچه‌هایِ من / ۱۲۸
 ۶۰ جهیزیه‌ی خواهرِ من / ۱۳۰
 ۶۱ گرد و خاکِ بابایِ من / ۱۳۲
 ۶۲ آخرین پلنگ سرزمینِ من / ۱۳۴
 ۶۳ درختِ من / ۱۳۶
 ۶۴ خیالِ خلاقِ من / ۱۳۸
 ۶۵ مرخصی رفتنِ من / ۱۴۰
 ۶۶ مکشوفه‌ی من / ۱۴۲

- ۶۷ دست‌های من / ۱۴۴
- ۶۸ مسافر من / ۱۴۶
- ۶۹ پرت‌افتادنی من / ۱۴۸
- ۷۰ ارث خانوادگی من / ۱۵۰
- ۷۱ وداع‌های من / ۱۵۲
- ۷۲ معلم عزیز من / ۱۵۴
- ۷۳ رئیس کینه‌ای من / ۱۵۶
- ۷۴ خرید یکی یک‌دونه‌ی من / ۱۵۸
- ۷۵ شوخ‌طبعی من / ۱۶۰
- ۷۶ بودن من / ۱۶۲
- ۷۷ جد من / ۱۶۴
- ۷۸ دار و ندار من / ۱۶۶
- ۷۹ زاد و همزاد من / ۱۶۸
- ۸۰ دوستان من / ۱۷۰
- ۸۱ والدین من / ۱۷۲
- ۸۲ عمر بیمه‌شده‌ی من / ۱۷۴
- ۸۳ جستنی دخترم و من / ۱۷۶
- ۸۴ جرم کوچک من / ۱۷۸
- ۸۵ روز من و روزی من / ۱۸۰
- ۸۶ نظرخواهی من / ۱۸۲
- ۸۷ خود مال من / ۱۸۴
- ۸۸ تلویزیون در خانواده‌ی من / ۱۸۶
- ۸۹ نور چشم من / ۱۸۸
- ۹۰ فوتبالیست شدن من / ۱۹۲
- ۹۱ دست‌های مامان و بابای من / ۱۹۴
- ۹۲ آخرین دیده‌ی من / ۱۹۶
- ۹۳ ناجی‌گری من / ۱۹۸
- ۹۴ خواستگار من / ۲۰۰
- ۹۵ درون من / ۲۰۲
- ۹۶ نقشی من / ۲۰۴
- ۹۷ راز من / ۲۰۶
- ۹۸ دایي دوست من / ۲۰۸
- ۹۹ بابابزرگ من / ۲۱۰
- ۱۰۰ نگهبان من / ۲۱۲
- ۱۰۱ خنده‌ی من / ۲۱۴
- عکس‌ها، عکاس‌ها، شرح عکس‌ها / ۲۱۷

۱. دست تکان دادن من

مامان می‌گه میاد. مامان که می‌گه میاد من مطمئن می‌شم که میاد. اما مامان نمی‌گه کی میاد. من هم نمی‌دونم کی میاد، اما می‌دونم که میاد. از دیروز می‌دونستم میاد، برای همین از دیروز دل تو دلم نیست. دل تو دل هیچ‌کدوممان نیست. برای همین دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. نه که اصلاً نتونستم، تونستم، اما کم. هیچ‌کدوممان از پارسال بابا را ندیدیم. مامان دیروز گفت فردا صبح زود میاد. ما هم از صبح خیلی زود اینجاییم که بابا که میاد ببینیمش. مامان نگفت میاد، گفت میاد و می‌ره. نگفت بعد از یک سال که میاد چرا دوباره می‌ره. گفت با ماشین میاد. با ماشین میاد و با همون ماشین هم می‌ره. پرسیدم مامان تو از کجا می‌دونی با همون ماشین می‌ره که گفت آخه بابا اصلاً پیاده نمی‌شه که ماشین عوض کنه. توی حرکت برامون دست تکون می‌ده و ما هم براش دست تکون می‌دیم. گفت حتماً شاید نتونه دست تکون بده. گفت حتماً خیلی لاغر شده. گفت نگاه کنیم و وقتی یک مرد خیلی لاغری را دیدیم براش دست تکون بدیم، حتماً اول نشناختیمش. گفتم چرا بابا پیاده نمی‌شه؟ مگه دیگه دوستمون نداره که پیاده نمی‌شه؟ مامان بغلم کرد ماچم کرد و گفت چرا مامان جان، بابا همه‌ی ما را دوست داره و همیشه هم دوست داشته و حالا خیلی هم دلتنگ ماست و برای همین ما اینجاییم که براش دست تکون بدیم که بدونه تنها نیست. گفتم آگه بابا هنوز ما را دوست داره چرا نمیداد مثل پارسال با هم زندگی کنیم؟ مامان گفت خودش خیلی دلش می‌خواد بیاد، اما یک کسایی نمی‌ذارن. من که خیال می‌کردم بابا خیلی زور داره که می‌تونه یک طرف یخچال را تنهایی بلند کنه کسی نمی‌تونه نذاره بابا بیاد پیش ما. مامان گفت بچه‌ها صدای ماشین داره میاد، هر چی نزدیک‌تر که بشه بابا هم نزدیک‌تر می‌شه. همین که رسید به ما فقط چند لحظه فرصت داریم بابا را ببینیم. نباید وقت را از دست بدیم. برای بابا تند و تند دست تکون بدیم که همه‌ی ما را ببینه. اما من از اینهمه وایسادن خسته شده‌ام و دیشب هم که همه‌اش دست مامان را گرفته بودم و خوابم نمی‌تُرد. حالا هم از صبح خیلی زود اینجا وایسادیم و من خسته و گُشته‌ام و بابا هم نمیداد. حالا صدای ماشین که میاد و نزدیک می‌شه مامان یک جوری تکون تکون می‌خوره که من قبلاً ندیده



بودم. برادر و خواهرم هم یک جورى اند که من مى ترسم. همون جورى اند که وقتى پارسال بابا را دو تا آدم خيلى عصبانى با خودشون بردند خواهربرادرم آمدند کنار من و مامان و ايسادند. من چندتا خميازه کشيدم و دلم خواب مى خواد. چشم هام را هى مى مالم. موقعى که قشنگ خوابم گرفت شنيدم که مامان هول هولکى گفت بچه ها بچه ها آماده باشين، ماشين الان هاست که برسه. خوب نگاه کنين، باشه؟ داره مى رسه، صداشو که مى شنوين! من صداشومى شنوم، اما چيزى نمى بينم. مامان گفت همين که ماشين را ديدين براش تند و تند دست تکون بدين و سعى کنين بخندين. مامان به ما مى گفت بخندين اما خودش داشت گريه مى کرد. با ما حرف مى زنه اما داره به جاى ديگه اى نگاه مى کنه، يک جاى خالى که صداى ماشين از اونجا مياد. هى گفت بچه ها الانه ها! الانه ها! من کم مونده از زور خواب بيستم زمين. هر موقع من اينقدر خوابم مى اومد مامان بغلم مى کرد، اما حالا اصلاً حواسش به من نيست. حواسش اون وره. مامان باز گفت بچه ها حالا... بچه ها حالا... اما من از زور خواب همين جور چشم هام را مى مالم که موقع اومدن بابا باز باشه و خواب توشان نره و بابا را بينم. وقتى باز بازشان کردم و منتظر شدم ماشين بابا بياد، مامان با گريه از من پرسيد «براى بابا قشنگ دست تکون دادى؟!»

۲. ساحل محبوب من

همه‌ی ما با هم فامیل هستیم، قطره‌به‌قطره‌مان، نَسَبی و سَبَبی. هم گرم‌ها و هم سردها و هم جوش‌ها و هم یخ‌ها، همه. من همه جا بوده‌ام، تودلِ دریاها و اقیانوس‌ها و همه‌ی ساحل‌ها. اما بیشتر از همه دو جا را دوست دارم: ساحل‌هایی که شکارگاه نهنگ‌هاست، که خیلی هیجان‌داره وقتی نهنگ‌ها می‌خوان فوک شکار کنند، و بعضی ساحل‌های خیلی آرام و دلپذیر، که آب از آبشان تکان نمی‌خوره! مثل همین ساحل شرقی که محبوب من و حالا سال‌هاست که بیشتر وقتم را اینجا می‌گذرانم. حالا مدت‌هاست که تنها کسی را که در ساحل می‌بینم خانوم جوانیه که میاد و چشم میندازه به من و منتظر نمی‌دونم کیه. منتظر کسیه که نیامد.

چند روز قبل برادرم از ساحل غربی مهمان من بود و بنا بود چند روز پیشم بمونه. همین که رسید جریان خانومه را ملتفت شد. نه که خودش سوخته‌ی عشقه، تا خانومه را دید فهمید که عاشقه. اما نه این که فقط خانومه را دیده باشه و این را بگه. تا دید گفت خودش هم در ساحل غربی یک آقای خیلی باشخصیتی را داره که وامیسته و چشم میندازه به دریا و منتظر آمدن کسیه. کسی که نیامد. واسه‌ی همین جلورفت و پرسید. خانومه هم که انگار منتظر یک اشاره بود زد زیر گریه و جریان را تعریف کرد. جریان جدا افتادن خودش از عاشقش، که در ساحل غربی چشم به راهش بود. قرار گذاشته بودند، اما سر آخر معلوم نکرده بودند، یعنی حالی‌شان نشده بود که کی باید بره پیش کی. برای همین الان خیلی وقت بود که هر کدام منتظر آمدن دیگری بودند، مبادا هر کدامشان که راه می‌افتند دیگری هم راه بیفته. نشان به آن نشانی که من و برادرم عزم کردیم خانومه را به عاشقش برسانیم. خانومه با تعجب پرسید چطوری؟ ما هم گفتیم دست‌ها مون را به هم می‌گیریم و شما سوار می‌شین و می‌ریم! خانومه اول باورش نیامد، اما بعد، از زور عاشقی و خسته از انتظار طولانی، اول دلش را زد به دریا و بعد خودش را، و راه افتادیم. تا ساحل غربی خیلی راه بود و ما هم هر چه که می‌رفتیم خانومه هی بدحال و بدحال‌تر می‌شد و ما مانده بودیم که اصلاً محموله به مقصد می‌رسه یا نه. با هر مکافات و هر خطری که بود نزدیک ساحل غربی که شدیم برادرم گفت همین جاهاست



والان هاست که بینیمش. چشم شما روشن! به خانومه گفت. نگو خانومه اصلاً نا نداره چشم باز کنه، چشم روشنی پیش کش! هرچی ما با خانومه به میعادگاه نزدیک ترمی شدیم خبری از عاشقی متشخص نبود. رفتیم و رفتیم و رفتیم تا جایی که برادرم گفت آقاهه را همیشه اینجا می دیده. خانومه زورش را جمع کرد و از دست های ما خودش را جدا کرد که به میعادگاهش برسه، که رسید. اما چیزی دید که لابد آرزو کرد که ای کاش چشم نداشت تا نمی دید: ردّ دو جفت پا، یک جفت مردانه و یک جفت زنانه، که پشت به دریا دور شده بودند.

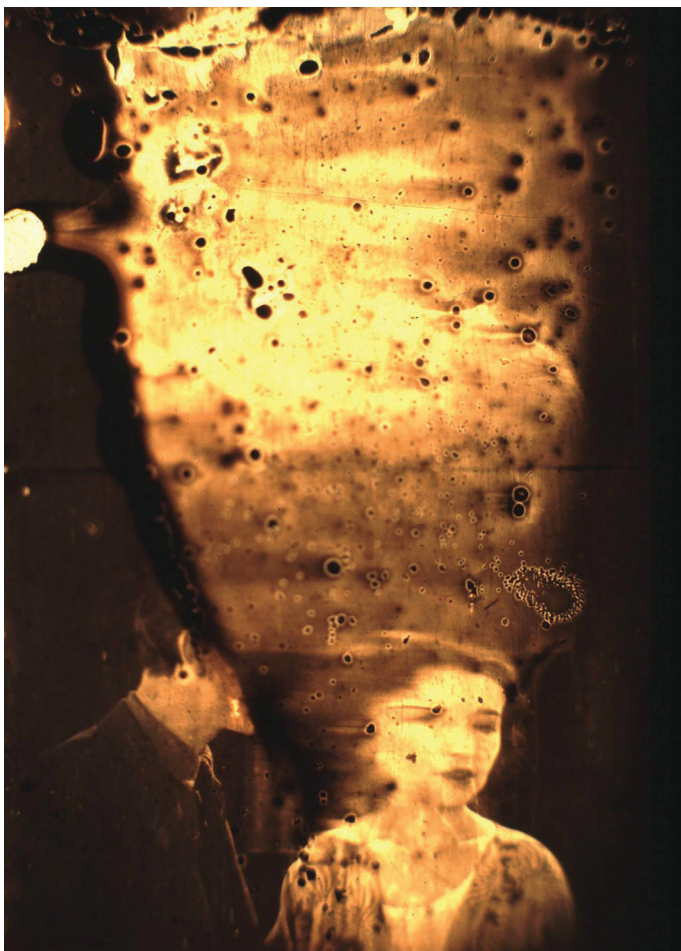
خانومه بی هوا خودش را انداخت توی دل ما!

۳. دل‌رحمی من

شک نکنید که شوهر من توی تنوع آزار دادن رکوردداره! نه که آزارهاش عجیب‌غریب باشه، نه، تنوعشه که رکورددارش می‌کنه! تازه، توهین و بددهنی پیش دیگران، و توهین و بددهنی به کس و کار من پیش خودم را اصلاً به حساب نمی‌آرم! توطئه کردن برای خائن نشان دادن من، و نصف شب ترسوندم که دزد یا آدمکش آمده، و بی‌خبر سفر رفتن و جواب تلفن را ندادن و یک هفته‌ی بعد پیدا شدنش، و بی‌پول گذاشتن من، و... اما خداییش مردونگی می‌کنه و یک کاری را نمی‌کنه، کتک زدن من تو مراش نیست!

بچه‌ها حریفش نشدند. وقتی هم روی پای خودشان ایستادند بی‌معطلی از خانه زدند بیرون و سالی یک بار اگر پیداشان بشه به خاطر مننه، بی‌پروبرگرد! اما من چه باید می‌کردم برای نجات خودم، و چه می‌تونم بکنم؟ هیچ! در هیچ مورد و موضوعی حریفش نمی‌شم. مخصوصاً که اداره‌ی همه‌ی امور خانه دست خودشه و من از خودم هیچ اختیاری ندارم. به قدری آزارم داد و به قدری آزارم داد که دق مرگ شدم و حالا یک ماهه که به دیار باقی شتافته‌ام! راستش اصلاً باورم نمیداد که حالا به خاطر آزار و اذیت‌هاش این همه دچار عذاب وجدان شده و به این روز افتاده! شکنجه‌گری تا آن حد سنگدل، و این همه ندامت و عذاب وجدان؟! باورش برام نه سخت، که اصلاً ناممکنه! از طرف دیگه نمی‌تونم آنچه را با چشم خودم می‌بینم باور نکنم، و حالا نمی‌دونم چه بکنم با این غذایی که می‌کشه، اون هم به خاطر من. تا بودم مستقیماً آزارم می‌داد و حالا که نیستم با عذاب کشیدنش آزارم می‌ده! چشم ندارم ببینم به خاطر من عذاب می‌کشه! باشه... هر چی بود گذشته، آدم باید بخشنده باشه!

از صبح فکری به سرم زده که یک راهی پیدا کنم و یک جور بی‌بش برسونم که ازش ناراضی نیستم بلکه کمتر اذیت بشه، هر چند گفتن این که ازش ناراضی نیستم خودش یک خودآزاری علی‌حده است به دست خودم! اما... حالا که کار از کار گذشته دیگه اذیت شدنش که به حال من اثر نداره. من که پی انتقام نیستم. فکر کردم نیمه‌های شب برم به خوابش و حرفم را بهش



بزنم، که همین کار را هم کردم، یعنی خواستم بکنم. نصفه‌های شب رفتم که برم به خوابش دیدم
جوری داره خُرُو پُف می‌کنه که مگه می‌شه رفت تو؟! دست از پا درازتر برگشتم، بی‌این‌که یک‌ذره
هم ناراحت باشم!

۴. ناجی بیابانی من

حالا مدتی که به خاطر کارم، که پژوهش زندگی اجتماعی در عصر باستان و پیشاباستان، هفته‌ای یه بار سر تا ته بیابان را، از آخرین آبادی این سر بیابان تا اولین آبادی اون سر با ماشین میرم. هیچ دل خوشی از این رفت و آمد و این شغل و اصلاً زندگی ندارم، اما بعد چند سال این در و اون در زدن انگار کار و زندگی بهتری نمی‌تونم دست و پا کنم. پیش از ظهر راه می‌افتم و تا برسم اون سر بیابان می‌شه دم غروب. بار آخر که می‌رفتم یهواز خلوتی و از پهنای بی‌سروته بیابان ترسیدم. فکر کردم اگر اینجا ماشینم خراب بشه چی؟ اگر یک عده راهزن بریزند سرم چی؟ من که کس و کاری ندارم منتظرم باشند که اگر نرسم بیان عقبت، همین جا می‌مونم و می‌میرم! توی همین فکرها بودم که ماشین پت پت کرد و وایساد! سق سیاه! بخشکی شانس!

از ماشین آمدم پایین و نمی‌دونم چقدر راه رفته بودم که لابد از هوش و حال رفتم که دیگه چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم دیدم یک آدم سیاسوخته‌ی تَرکه‌ای باریک و بلندی جلوم وایساده و خم شده روی من و داره سیخ تو چشمم نگاه می‌کنه. اول از ترس خشکم زد که این ریقو دیگه کیه! راستکیه یا خیاله؟! بعد معلوم شد که طرف ناجی من بوده و از مرگ حتمی نجاتم داده. پرسیدم کی هستی و اینجا چه می‌کنی؟ گفت که از شهر و مردمش فرار کرده و حالا چند ساله که توی همین بیابون زندگی می‌کنه. نگاهی به اطراف انداختم که چیزی جز خاک و باد نبود. کنجکاو بودم بدونم اینجا اصلاً چطور زنده مونده که تونسته زندگی هم بکنه، اما صلاح ندیدم بیشتر بپرسم. شب یک جایی که نفهمیدم کجاست من را خواباند که خیلی هم خنک بود، قبلش هم برام شام مختصری آورد که نون خشک بود با مقداری سبزی پخته. صبح که شد دیدم صبحونه هم گذاشته. مانند توی این بیابونی، که تا چشم کار می‌کنه جز خاک و باد نیست اون شام و این صبحونه را از کجا آورده. گفت توی همین بیابون همه چی هست و خوب هم می‌شه زندگی کرد و خوب هم می‌شه از جهنم شهر در امان بود! حالا دیگه موضوع به کارم هم مربوط بود و درسته کنجکاو شدم که بفهمم چی به چیه! اول یه کم توضیح داد و وسط‌های گفتنش یهوساکت شد و بعد گفت: «تو که بنا نداری



اینجا زندگی کنی!» گفتم: «چی می‌گی اخوی؟! مگه اینجا جای زندگی کردنه؟» یک «اوهوم» ی کرد و با تردید ادامه داد. دردسرتان ندم، چند روز که ماندم پیشش دُنْگم گرفت سربه‌سرش بذارم، یعنی مثلاً سربه‌سرش بذارم، چون راستش بدم نمی‌اومد بمونم پیشش. من که کسی را نداشتم و از زندگی توی شهر آگه بیشتر از این بیابون نشین دلزده نبودم دلزدگی کم‌تر هم نبودم. بعلاوه آدم خیلی جالب و مرموزی بود، در عین حال خیلی صاف و روشن. گفتم: «درسته اولش که پرسیدی گفتم بنا ندارم اینجا بمونم، ولی حالا عقیده‌ام برگشته، می‌خوام بمونم!» نه گذاشت و نه برداشت، خیره نگاهم کرد و یک کلام گفت: «نمی‌شه!» از جوابش اول خنده‌ام گرفت، اما بعدش یه مقدار برام گستاخانه اومد، گفتم «چرا؟! مگه بیابون توئه؟! خریدیش؟! سکوت بلندی کرد و گفت «می‌بینی؟! نیومده داری شهری بازی درمباری!» بعد بلند شد و پشتِ تُمبانش را تکاند و گفت «اینجا دیگه جای من نیست! تو اینجا باش، من می‌رم یک بیابون دیگه!» و رفت.